حکایت شهنشاه روس بحال سرکشان

شهنشاه روس آن گزیده سپهر — که باشد بکشورستانی مدام

اگر قاف خود قاف اقلیم اوست — وگر باه آن حلقهٔ میم اوست

زبس تیغ تیزش که خونریز هست — بجنگش مگر روح چنگیز هست

ز عمری شبی یک دو چشمی بروم — ولی ایمن از چشمش آن مرز و بوم

برون سینه کو همچو آئینه داشت — ولیکن درونی پر از کینه داشت

بترکان شده چیره در کوه و دشت — گهی خیره گشت و گهی خیره گشت

گهی بر بایرانیان ریخته — پس از ریختن باهم آمیخته

گهی فوج شاه بخارا شکست — تو گوئی که خار ابخارا شکست

چو دانست کز حکم سلطان روم — کشیدند سر زیر دستان روم

به پیمانه شکستن کمر بست — نه پیمان دل عالمی را شکست

بسلطان نوشت از ره داوری — که عیسائیان را دهد خودسری

دران خودسری خود پسندیش بود — که در سر سر تیز بلندیش بود

گره خواست از کارشان کرد باز — ولی خود دلش بود در بند آز

بود چشم صیاد بر مرغ بام — که گر خیزد از بام افتد بدام

دگر نامهٔ همچو خرم بهشت — بکشور خدایان دیگر نوشت

که از دست ترکان حق ناشناس — بود جان عیسائیان در هراس

نه اندر جگر آب شان می بجوی — نه تابی بر خسار شان می بموی

رسد آه شان تا بچارم سپهر — ولی گوش ننهد کس از راه مهر

چو با شاهئی آید ز درگاه میر — نه با شاه بود با شه صید گیر

دلش در کمین نصارا بود — شکارش همه مرغ عیسا بود

دریغا که با اینهمه زور و زار — چسان بنگرد شان چنین خوار و زار

چو ما دادِ کشور کشائی دهیم — ازین بندگی شان رهائی دهیم

اگر صلح ما را سر جنگ نیست — وگر جنگ ما را ازان ننگ نیست

نه من ملک خواهم نه دولت نه مال — ولیکن بترکان دهم گوشمال

اگر باب عالی ندارد قبول — من و گوی و میدان اسلامبول

چو دیدند شاهان فرخنده خوی — که سر بر زده فتنه از چار سوی

فرستاد هر یک ز کار آگهان — هنرمند دانا دل کاردان

که در باب عالی فراهم شدند — بگنگاش هم بزم و همدم شدند

سخن آمد از هر دری در میان — ولی هر یکی شد برین همزبان

که سلطان اگر داد دولت دهد — کسی را از ایشان حکومت دهد

که هم کیش و هم دین ایشان بود — گر ایشان بود کار آسان بود

پذیرا اگر نیست این داوری — ز ما کس ندارد طمع یاوری

اگر روسیان نیست آمیزشم — وگر روسیان نیست آویزشم

برآشفت از رای شان خواندگار — که ما را بود بس خداوند یار

اگر چشم یاری مرا هست از دوست — وگر شهریاری مرا هست از اوست

نه پابند ایمائی ایمای ما — نه وابسته رای کس رای ما

کجا رفت آن عهد و پیمان کجا — کجا رفت آن دین و ایمان کجا

کجا رفت آن عهد پنجاه و شش — کجا آن چک و چانه و ریش و فش

ز آیین خود بر نگردیم ما — نگردیم از هر چه کردیم ما

کشاد آنچه یابد ز بست و کشاد — بفرمان ما جمله دادست و داد

بشش صد قریب است ویران ما — که این مملکت هست از آن ما

جهان جمله زیر و زبر کرده ایم — بشمشیر این ملک سر کرده ایم

ز ما هر که سر تابد افسر دهد — نه افسر که خود عاقبت سر دهد

نهد هر که سر پیش بخشیم تاج — نگیریم ساو و نخواهیم باج

درین خانه بیگانه را بار نیست — درآید بمهر و وفا عار نیست

ز سلطان شنیدند چون این سخن — پراگنده شد آن همه انجمن

بجاهای خود رفت هر یک شتاب — شود محو انجم بر آفتاب

باندک زمان درین درشگفت — که آسان پی کار نتوان گرفت

چه دانست کان نونهال بلند — به نخل کهن میرساند گزند

چه دانست کان کوکب خانه تاب — بعالم فروزی شود آفتاب

چه دانست کان تازه مسند نشین — سر خود رساند بعرش برین

چه دانست کاین نو بکار آمده — دم کار چابک سوار آمده

چه دانست کاسکندر فیلقوس — کمند افگند جانب دیوروس

نیارد زان گفته ننگ آمدش — که پا اندرین ره بسنگ آمدش

چو از جنگ هرگز گریزش نبود — بجز حیله جز تیغ و تیرش نبود

بمیدان رزم از شبستان بزم — چو خورشید با عزم جزم

دم جان گزائی ز گرد دم فزون — بر آراست فوجی انجم فزون

کمر بست و شد بر جهان کارزنگ — ازین سوی سلطان آهنگ جنگ

که رنگ رخ مهر و مه در شکست — بلشکر شکستن قلعه بر شکست

بهر سو فرستاد فرمان جنگ | که آمد سپه سوی میدان جنگ

آغاز جنگ روم و روس

دو جمشید لشکر برانگیختند | بخون ریختن می‌کف ریختند
دو اسکندر از راه ارزندگی | بخون کرده پرچشمه زندگی
دو شمع از دو سو رخ برافروختند | نه پروانها خانها سوختند
دو صیاد گوئی که افکنده شست | که داند که ماهی که آرد بدست
دو لشکر روان شد بمیدان کین | بجنبش درآمد زمان و زمین
درآمد بجنبش دو فوج گران | دو کوه از دو سو گشته گوئی روان
شهنشه چو آماده کار شد | بیلغار خود هم بیلغار شد
یکی داشت لشکر فزون از شمار | دگر سرکشان را بخود کرده یار
ز سلطان کسانیکه سر تافتند | بپابوس او سروری یافتند
بدرگاه او در پناه آمدند | ستم کرده و دادخواه آمدند
چو انجم ز خورشید رو تافته | به پیرامن ماه جا یافته
بدریای دنیوب آمد چو شاه | بماهی گرفتن چو رخشنده ماه
مر این شور و غوغا بسلطان رسید | که سیلاب سختی بعمان رسید

بجنبید از جا دران اضطرار — که می داشت چون حق بکر گزر قرار

ز ایوان بمیدان نرفت از شکوه — که کوهست و کی جنبد از جای کوه

بسبب الکریم از ره سروری — اشارت شد از درگه قیصری

که با لشکر شه همچو سیل روان — شود سوی دریا چو دریا روان

بفرمان سلطانی آن پیلتن — بدنیوب چون ابر شد قطره زن

تو گوئی که شد رهنما جبرئیل — که موسی روان شد سوی رود نیل

دویده و رسیده رسانده باوج — ز صحرا بدریا حصاری ز فوج

گرفتند ترکان چنان راه را — که دلتنگ شد زان شهنشاه را

دو فوج از دو سو گشته پیکار کوش — دو دریای آتش در آمد بجوش

رسیده ز باران توپ و تفنگ — ز صحرا پلنگ و ز دریا نهنگ

برین جنگ و آهنگ چندی گذشت — که بر فلک آن ورق در نوشت

به بستند بر آب یکبار پل — بسیلاب دادند بسیار پل

سبک بسته آن جسر آهن سپاه — ز ترکان نشد هیچکس سنگ راه

فرو هشته رو بینه خمها بر آب — بزنجیرها بسته باهم شتاب

به پرتاب تیر آهنین تیرها — برو راست کرده بتدبیرها

بدم آن عمارت بپایان رسید — قضا گفت شو آسمان شد پدید

بتوپ و عراده بخیل و ستور — از و روسیان کرده ناگه عبور

ازین سو خدنگی و سنگی نجست — نه یک سینه خست و نه یک شکست

ندانم که این تازه نیرنگ چیست — سپه را ز جنگ اینهمه ننگ چیست

در اینجا بود رای زن آدورای — که بر جای خود هست هر یک بجای

یکی از طمع افسران گشته کور — که افتاده در گور از صید گور

فلک حرفتی طرفه ایجاد کرد — که در جنگ زر کار پولاد کرد

دگر اینکه سالار آن رزمگاه — بدین حیله و مصلحت داده راه

که گر لشکر روس زور آورد — ازان سو بدین سو عبور آورد

چنان حمله آرند بر وی شتاب — که یا غرق خون باشد و غرق آب

ولی مرد پیکار هم وقت کار — همان میکند کان کند کردگار

سپاهی که در طالعش هست اوج — نه از فوج بیش بود نی ز موج

کسی را که اقبال شد همرکاب — نه کوهش بود سنگ راه و نه آب

ازان پس چو روسی سپه پیش رفت — بهر جا که شد شهری از خویش رفت

چه گویم چها بر رعایا گذشت — تو گوئی ز سر آب دریا گذشت

به برگ گلی گلشنی سوختند — پی دانهٔ خرمنی سوختند

نگاهِ غضب کرده هر سوی باز — درِ مهر بر روی هر کس فراز

اگر کاسکی ره ببازار برد — ز زن محتسب از مرد دستار برد

اگر خارکش کرده تاراج کشت — وگر مطبخی برده چوبِ کنشت

ستمها باهلِ وفا کرده شان — نه بر کس که بر خود جفا کرده شان

نه شرم از مسیح و نه ترس از خدا — نه عار از جفا و نه بیم از سزا

بدین ملک گیری چو میری کنند — بترکان چرا خرده گیری کنند

خود این مملکت را بیغما دهند — ستم بین که تهمت بترکان نهند

اگر داور این ست و گر داد این — نه دنیا بماند بجا و نه دین

بلی پادشاهی شبانی بود — نگهبانی و گله رانی بود

زمور ی که پامال دوران شود — چه دانی چها بر سلیمان رود

ز کشور خدایان بود باز خواست — که کارِ جهان را نکردند راست

بیا ساقی آن می که زور آورد — دماغ جهان را بشور آورد

دمادم از آن می بده ساغرم — که با لشکرِ غم ستیز آورم

مقابلهٔ روم و روس در پلونه

دریغا که در خواهش ملک جم — جهانی بود تشنهٔ خون هم

کمانها بخون ریختن کرده زه — ز بهر چه از بهر این چند ده

هوس سروران را کند پای مال — چه سرها رود در سر ملک و مال

بابر و گره بر جبین چین مزن — در کین مزن هین مزن هین مزن

دل پادشاهان بود ریش تر — که دارند حرص و هوا بیشتر

چو جا بر سر تخت زرین کنند — عجب نیست گر قصد پروین کنند

هوس را هبر چون بنمرود شد — بسوی فلک فتنه و مردود شد

کجا تا کجا راند این مشت خاک — بآب و بآتش سماک تا سماک

هوس هر کجا دانه خرمن کند — بخواهد که پروین بدامن کند

گذارش گر داستان ستیز — بدین گونه نوک قلم کرد تیز

که چون روسیان هر طرف ریختند — بهر ناحیت فتنه انگیختند

برآشفت سلطان ازین دار و گیر — بفرمود و بنوشت فرمان دبیر

که سالار عثمان جنگ آزمای — ز ایوان بمیدان شود رهگرای

برآراست اسپهبد صف شکن — قشونی ز ترکان شمشیرزن

همه کاردان و قواعد شناس — چو ایمان خود جمله محکم اساس

همه نوجوانان لاهوت پوش — بخاکستری جامهٔ آتش فروش

بدشمن کشی جمله صاحب شکوه — پر از کژدم و مار مانند کوه

بفرسنگ و آهنگ و ناموس و ننگ — سبق برده در جنگ از اهل فرنگ

براه شکار آنهمه درع پوش — چو صیاد پیوسته دامی بدوش

پیاده سواره چه شیخ و چه شاب — نه آن را شمار و نه این را حساب

قطعه

پیاده چو آب و سواره چو باد — باعدای فتح و باشرار عاد

بطرز فسون پیشگان وقت کار — بیکدست مهره بیکدست مار

گهی مهره از کیسه بیرون نهند — گهی مار را بر هوا سر دهند

سپهبد هم از شوق روز نبرد — سلح بر تن خویشتن راست کرد

زره را نیفکند در برز ننگ — سراپا شده دیده در راه جنگ

برش را ز بیشی بیان عار بود — قزاگند هم در برش بار بود

ازان از سپر کرد دوشش کنار — که می بود در سایهٔ کردگار

سپر را که دارند دل انگاشتی — همه نقطهٔ باطل انگاشتی

نخستین سوی باب عالی شتافت — اجازت طلب کرده و بار یافت

چو پرتاب تیر از کمان دار ماند — ادب یکقدم بیشتر زان نراند

کمان کرد از راستی تیر را — که بوسید خاک در میر را

چو خود خواندگارش بر خویش خواند — تو گوئی ز فرشش بعرشش رساند

بسی رفت در کار تا دیگاه — نیایش ز با شاه نوازش ز شاه

سپس بر کف شاه بیعت گرفت — زمین را بوسید و رخصت گرفت

بصدق و صفا از ره کسب نور — درآمد چو ماه و برآمد چو هور

به پشت هیونی برآمد شتاب — چو تیر از آب خاک و چو برق از آتش آب

درآمد بسوی پلونه دمان — قضا در رکاب و قدر در عنان

حصاری بگرد وی از خاره ساخت — بیکباره محکم تر از باره ساخت

بکندید گنبد آورد ارجمند — یکی کنده بر گرد آن کند مند

ره کوی و برزن بدشمن گرفت — نه با سیم و زر بل بآهن گرفت

بهر پایه لشکری را گذاشت — بهر لشکری افسری را گذاشت

بهر افسری اژدها پیکری — بهر اژدها پیکری لشکری

بهر سوی آن کنده توپی بزرگ — چو بالای چاه اژدهائی سترگ

چنان توپها با چنین تاب و تب — بگردون گرونده راس و ذنب

ارابه چو پیلی و آن پای پیل — که خرطوم پیلی ببالای پیل

تو گوئی که دریای دوزخ تمام — شده باز بر عاصیان صبح و شام

شهنشه ازان سوی با جبرئیل — بر آراسته لشکری از ملائک

ملیکوف و گرگوی و اسکوبلوف — بلشکرکشی برکشیدند نوف

بسی افسران دگر بیشمار — نه صد نی دو صد بل هزاران هزار

جهانبان و لشکر جهان در جهان — عنان در عنان و سنان در سنان

همه نیزه بازان گردن فراز — به بهرام خونخوار سرگرم راز

بنوک سنان در فلک رخنه گر — به تیر و کمان بر هوا جان شکر

به تیر و سنان جمله شیر اوژنان — چو شیران به حمله در نیستان

برآورده از توپها پیش روی — یکی آهنین باره از چار سوی

دهن کرده و اژدها همچو غار — که از وی برآیند افعی و مار

تو گوئی نهنگان دریای شور — گرفتند و بردند آنجا بزور

که گوید که توپ افعی خفته است — که این فتنه را اژدها گفته است

زنند آتش این اژدهاپیکران — بسوزند چون کاه کوه گران

رفلها چو مار و چو سهراب مار — در و مهره چون کژدم نیش دار

غذالیش شب و روز آهن بود — که آهن دل و آهنین تن بود

شود نرم در روده پولادکی — کند خورده را همچنان بازقی

نشسته دلیران به پشت گرنگ — چو چقماق کش جا بود بر تفنگ

اشارت چنین شد بفرمان شاه — به اشپاه و اسپهبدان سپاه

که یکبارگی بر پلو نه زنند — که همچون پلو نه زهم بشکنند

اگر ارمنی بود و گر جرمنی — برآورده بازوی آهرمنی

قدم بر قدم بر بر کف بکف — کمر در کمر کش بکش صف بصف

بهر تیر کتازی تفنگی زدند — بهر جست و خیزی تفنگی زدند

نمانده کسی یکقدم پیش و پس — همه همره و همتگ و همنفس

چنان گشته از هر طرف گرم تیر — که دست از عنان رفته و پا ز سیر

نکردند در حمله یکدم درنگ — سپه زد می بانگ و اسپه تفنگ

گهی خفته بر خاک مانند ماه — گهی ره گراینده چون سوشمار

گهی راست گه خم چه بر ناچه پیر — گهی چون کمان گاه مانند تیر

گهی حلقه مانند ماهی شده — گهی گرد همچون حصاری شده

کفل بر کفل گاه با هم چو گور — پی هم روان گاه مانند مور

دو صد فیر کردند بر یک نفیر — برآورده بم را بآهنگ زیر

ازین سوی ترکان طاعت گذار — بکار خداوند سر گرم کار

وضو کرده هر یک بخون خویش — بشوق سجودی سر افگنده پیش

نمازی بخون جامها ساخته — دل از مهر و از رزم پرداخته

گهی در رکوع و گهی در سجود — گهی در قیام و گهی در قعود

یکی گرم سعی و یکی در طواف — یکی فدیه گردیده خود در مصاف

شمردند محراب شمشیر را — رساندند بر عرش تکبیر را

به هنگام کار یکه تکبیر کرد — به شمشیر میکردنی تیز کرد

چنان سوی شمشیر عریان شدند — که گوئی هم آغوش حوران شدند

روان و در افتاد در این و آن — یکی در سقر شد یکی در جنان

ز بس آتش افروزی دم دروس — شده رزمگه قبله گاه مجوس

بدینگونه چندی در آویزش ریز — یکی در کمین و یکی در ستیز

گریختن شهنشاه از رزم جنگ و پیکار

شهنشاه روزی بعرض سپاه — ز خرگاه آمد سوی قلب گاه

زمان در زمان هر طرف دید و گفت — گران تا گران صف بصف دید و گفت

دلاورا که با خیمه ساز و برگ — باین تیغ و تیر و باین درع و ترگ

باین یال و گوپال این بزد و باز — نمی‌آید از دست تان هیچ کار

پلونه نه خار است نی بیشتون — چرا گشته چون تیشه سر ها نگون

گر آن هست آتش شما موج آب — بکوشید کاتش نشیند شتاب

ز طعن شهنشاه و تشنیع وی — چو شد رنگ شان زرد و رخ زرد روی

چو دارا بهر یک ندارا نمود — نهان آنچه بود آشکارا نمود

که فردا بیاری اقبال و بخت — بکوشید در کار و پیکار سخت

بنالید هر یک که تا زنده ایم — شه و حکم شه را بجان بنده ایم

به بینی که فردا چها میکنیم — چه پیکارها بر ملا میکنیم

شهنشه قوی دل چو شد از سپاه — شد از رزمگه جانب خوابگاه

بیا ساقی آن می که هوش آورد — بیک جرعه خونم بجوش آورد

بمن ده که تنها بگردون زنم — بخورشید تابان شبیخون زنم

شب آمدن در رزمگاه

چو خاقان چین حلبش کرد زیر — بسی لعبت چینی آمد اسیر

ازان دلربا لعبتان شگفت — بر تجیره جای خاقان گرفت

کواکب درخشان و شب تیره بود — چو زنگی که در خنده دندان نمود

خزیده بسوراخها مار و مور | بر آسوده در آشیانها طیور
تبیره ز شوریدن آمد خموش | نقیبان برآورده هر سو خروش
شب از تیرگی همچو بیتاره بود | سگان را ز عوعو گلو پاره بود
فرو رفته شمشیرها در نیام | چو شیران پر حمله اندر کنام
دو لشکر بر آسوده از ترکتاز | بآرامگه هر یکی رفته باز
شد از خواب و خور هر کسی تلخکام | که فردا همان آش باشد بجام
یکی را ز دل رفته صبر و قرار | نمی برد خوابش درین اضطرار
که فردا چه بر روی کار آورند | چه سرها که بالای دار آورند
کرا جای باشد ببالای زین | کرا افکند آسمان بر زمین
کرا دست باشد نگارین بخون | کرا جامه در بر بود نیلگون
یکی بود بیدار چون بخت خویش | نیایش کنان سر در افکنده پیش
که یارب شبم را سحرگاه کن | درازست این قصه کوتاه کن
بصبح سعادت برآتم بده | درین ظلمت آب حیاتم بده

فتحیابی عثمان پاشا سپهدار سلطان

چو فغفور چین سر ز خاور کشید | بعالم گرفتن علم بر کشید

نه آن رنگها ماند و نی یک رنگ — سر دند ازین لوح فیروزه رنگ

دو لشکر بهم دیگر آمیختند — چو سیلاب سخت از دو سو ریختند

دو دریای آتش بجوش آمده — دو ابر سیه در خروش آمده

چه رومی چه روسی دو لشکر بهم — چو سیاره و ثابت افزون و کم

خروشید از هر طرف طبل و کوس — که بیدار بخت شهنشاه روس

دهل زن بروی دهل زد دوال — که بدخواه سلطان نجوید گوشمال

برون آمد از ناگهی تیغ کی خروش — کز و خون ترکان در آمد بجوش

در آمد بهشت زه درائی درا — که ای مرد میدان بمیدان درآ

ز هر سو جرس نالهای کشید — که در سینه دلها از آن می طپید

نقیبان بهر سو خروشان چو میغ — که باشد کلید در فتح تیغ

بمیدان دویدند از چار سوی — نکرده نهاری و نی شسته روی

خروشید رعد و درخشید برق — یلان چون نهنگان بخون گشته غرق

صف زنده پیلان ستوه آمده — بپرواز چون کاه کوه آمده

ز هر سوی روسی سپه در کرد — جهان را پر از فتنه و شور کرد

روان پیش پیش اژدهاپیکری — چو انبوه کژدم ز پس لشکری

پس توپ میرفت هر یک دلیر — چو روبه که باشد بدنبال شیر

عنان بر عنان و کفل بر کفل — سنان بر سنان و رفل بر رفل

رفل کرده خالی و پر دنبدم — چو اهل کرم کیسهٔ پر درم

بدین رسم و ره پیش میتاختند — بهر داو صد معرکه می باختند

قضا گر کسی از پا می نشاند — قدر دیگری را بجایش رساند

فلک بانگ میزد که هان پیشتر — سپه پیشتر می شد و پیشتر

رسیدند چیرامن و میان — بگیرند تا دامن و میان

زبس گرد در قلب گاه اوفتاد — هر آهی بتر کی سپاه اوفتاد

بیکبارگی میشگزین در گرفت — زمین تا بچرخ برین در گرفت

باین در گرفتن که دلگیر بود — گرفته مزان کان ز تقدیر بود

دل از دست دادند تیر افگنان — که کردند پهلو تهی چون کمان

شهنشه بگوهی چو رشنده هور — بکف دوربینی و دیدی ز دور

نظر کرد در طالع روس و روم — فراز رصد همچو اهل نجوم

چو دید اینکه روزی سپه گشت پست — بر و لشکر روسیان یافت دست

گهی دشنه بر سرین میزدی — گهی پایها بر زمین میزدی

سپه آن طرف گوله‌ای فکند — شه اینجا کله بر هوای فکند

بنازم که ناخورده می مست شد — نگو مست شد بلکه از دست شد

ببر افسری شاه را بر گرفت — که رومی ببین همچو مه در گرفت

ولی غافل از بخت فرخنده فال — که شه زود آید برون از وبال

سپهدار عثمان جنگ آزمای — خردمند دانا دل تیزرای

محیطی و چون کوه آتش بجوش — نهنگی بکف اژدهائی بدوش

ترشید از پشت گرمی بخت — که دیوار سست و سیلاب سخت

یکی جامه سرخ در بر کشید — چو خورشید سر از شفق بر کشید

دوگانه ادا کرد و بگریست زار — سپه هم شد از گریه اش اشکبار

رخ از عجز مالید بر خاک پاک — کلید در فتح جستی بجاک

سپه مقتدی گشت او مقتدا — سپهبد دعا کرد اجابت خدا

نیایش کنان با رخ تابناک — چو شمشیر برداشت سر از خاک

ندانم بگوشش چه شمشیر گفت — که برخاست از جای و تکبیر گفت

ز جا جست و استاده شد بر کثیب — بر عبسی که بالای منبر خطیب

شرانش نذیرفته او هر چه گفت — نه گوهر که گوش جهانی بسفت

بجوشید وهی بر تگاور بزد — گهی در ازل بود و گه در ابد

گهی در بسیار و گهی در زمین — گهی بر سپهر و گهی بر زمین

سمندش که می گشت در کوه و دشت — زبس تیز رفت از جهان درگذشت

دگر بار و بر شد بر خشی دگر — درخشان و خشی حمائل بسر

زبس بود دانیم برفتار تیز — روان شد بسی اسوار نخست

برآمد دگر بر هیون سوم — که طاوس دم بود و پولاد سم

بدم اختری بود و نبالهٔ دار — که این روز را اختر شد روزگار

بسم پتک آهنگران میزدی — که بر آهنین پیکران میزدی

درخشنده خشی چو آذرگشسب — که شیر آخور او سزد بهر اسپ

ز بهر چنین توسن شاهوار — ببالید آری چنین شهسوار

سپهبد چو بر پشتهٔ آرام یافت — فلک الفرمان خود رام یافت

بدان فخر آمد ز فوج روز — که داماد در حجله گاه عروس

قضا شد کمان و قدر گشت تیر — ز چرخ کهن بالا فلک گیر

گهی بر صدف هست دیدی که فتح — گهی بانه چپ دو دیدی که کیر

گهی بر پسان بانگ تو دلبس — گهی بر صعوه پیش اندی پیر

که آمد بقلب دوا را نمود | عیار هنر آشکارا نمود

گهی بر صفِ ژنده پیلان دلیر | شدی حمله آور چو بر گله شیر

بیکسو بر اهیم با تیغ و ترگ | بداندیش را کرده دعوت بمرگ

بهر حمله اقبال لشکر شکست | که بهتا بر اهیم آزر شکست

بیان واقعه جنگ بدل بهمزه ۱۱

بیکسوی غالب بی از او زور | بخندق شده سنگ راه عبور

سواری ز روی سپه شد پدید | چو مغلوب نزدیک غالب رسید

یکی نیزه میداشت غالب بمشت | بنافش سپر دو برآمد ز پشت

چنان بر هوا پیش رهوار بند | که افغان ز روی سپه شد بلند

چو بر نیزه مردان ساق ز | نگونیزه کان نخل زقاق بود

نیران که بر توپ سیر نخند | چو موران بماری در آویختند

زدی هر یکی خویش را بر سنان | چو بر شعله شمع پروانگان

خدنگ و سنان خورده بر یکدگر | بذوقی که این هوس نشکر

ترکی سپه تا نگاه زد نقیب | که نصر من الله و فتح قریب

ز روی ترکان بدخوارگی | شده حمله آور بیکبارگی

پیاده بر آورده گرد از سوار | پیاده بر آورده گرد از سوار

دو لشکر در آمیخت چون نار و نور — دو دریا یکی شد چه شیر و چه شور

بهر لطمه طوفانی انگیختند — بهر لمعه برقی همی ریختند

ولی امر تیر و سپاه گشت پست — که دل رفت از دست و از کار دست

نشد هیچ منصوبه سودمند — که بشکست فرزین بسی پیل بند

سواری که میجست راه نجات — اجل اسب میراند بر وی که مات

هر آنکس که می تافتی روز سیف — تفنگ میزدی تف بر ویش که حیف

دل از دست دادند توپ افگنان — ولیکن سلامت نبردند جان

کس از دست آن تیز دستان نرست — بجز تیز کان جست و جانها نجست

بهر سو ز آتش آن باد سخت — سر از تن فتادی چو سیب از درخت

زبس گرز بر ترک و جوشن زدند — مگر سکه چون زر بآهن زدند

یکی ناله مرگ و دیگر تفنگ — گر این هشت بر سینه زد آن خدنگ

زبس کشته شد پشته از خوب و زشت — نه جا در سقر ماند و نی در بهشت

از آن تیز دستان بهنگام کار — چو مزدور کاهل اجل شرمسار

ز برگشتگیهای بخت زبون — شده رایت روسیان سرنگون

در آمد ز پا سرو موزون شان — علم گشته فوارهٔ خون شان

لوای ظفر گرد عثمان بلند — که شد در جهان نام عثمان بلند

بسا کس شد از شربت مرگ سیر — بسا کس که آن زنده آمد اسیر

بسی خانه کان روز برباد شد — بجز اینکه زندانی آباد شد

مضطرب شدن شهنشاه روس

شهنشاه چون از سر کوه دید — که روسی سپه را هزیمت رسید

فرو ریخت از چشم غمدیده خون — دلش خون جگر خون شد و دیده خون

در انداخت بر چهره مجرود نقاب — جهان تیره شد چون گرفت آفتاب

سبک از سر کوه آمد فرود — بلی آفتاب است سر کوه بود

پی صید آهو در آمد دلیر — چه دانست کاهو کند صید شیر

بماهی گرفتن در افگنده شست — همش شست و هم رفت ماهی بدست

رخ چون گلش زعفران زار بود — ولیکن لب از خنده بیزار بود

خبر دادن عثمان پاشا از فتحیابی بسلطان روم

سپهدار عثمان چو شد فتحیاب — غنیمت بدست آمدش بیحساب

بسر رشته تلگراف از مصاف — بسلطان خبر داد پاک از گزاف

که اقبال سلطان چو یار من — عدو کرد بی غم به پیکار من

ز مهرت کسی را که عزت دهند
سزد گر جهان را پناه دهند

از آن مژده سلطان چو گل تازه شد
جهانی ز شادی به آوازه شد

ز بس لائق سرفرازی شد او
مخاطب بعثمان غازی شد او

بیا ساقی آن دایرهٔ دور دمن
که گلگون کند چهرهٔ زرد من

بمن ده که دل شاد و خندان شود
دو صد چمن آتش گلستان شود

خالی شدن بلونه از عثمان پاشا

چه نیرنگ دارد جهان دورنگ
که گه لعل و گه خیزد آتش ز سنگ

ز خمخانهٔ چرخ بیجاده فام
یکی می بجام و یکی خون بجام

یکی را بود پای اندر رکاب
یکی را دهد پای اندر خلاب

دهد گرگ را پنجه صید گور
سگان را بشیران درآرد بشور

خسان را بود روز بازار ها
گل از خاری بیند آزار ها

کند مشق صید افگنی صبح و شام
بسی مرغ زیرک درآرد بدام

دلی نیست کز وی جفا آزار نیست
نه آزاده کو گرفتار نیست

گهی یوسفی را بزندان برد
ز زندان برآرد بایوان برد

گهی صلح را جنگ گردد سبب
بود داروی تلخ بیمار تب

ز خونریزی آسایش آرد پدید — شود خون چو فاسد بباید کشید

کشایش پدید آرد از بستگی — کند کار مرهم جگر خستگی

گذارندهٔ سرگذشت نخست — چنین میگذارد سخن را درست

که چون خورد روی زمین شکست — بجنگ الکزندر کمر بار بست

برابر وگرد زرد بکین دو استن — بفرمود لشکر برآراستن

ز سنجر دوده و دشت و دریا و بر — شده لشکری جمع بیحد و مر

بجائی کس از اهل لشکر نماند — وگر ماند جز پیر لاغر نماند

ز شوی پو چندانکه پاک نظر — نشد ره شبر جز به تیغ و سپر

چه گاو سپهر و چه گاو زمین — ارابه کش آمد بمیدان کین

سپه آنقدر گرم شد از هجوم — که یکدانهٔ سنگ ماند موم

ز انبوه خون یسار و یمین — نیامد برون دست از آستین

شد از بسکه در عرصه گاه نبرد — زمین پر ز گردان هوا پر ز گرد

گل از خاک جای دمیدن نیافت — هم از ابر راه چکیدن نیافت

فطعه

اگر کرده گرد بلوه هجوم — ستوه از هجوم آمد آن مرز بوم

ز یک سوی روسی سپه صف بصف — کلاهدار رومانیه یکطرف